

# سید شهید

سرشناسه : عرفانیان، مریم، ۱۳۵۹ - گردآورنده

عنوان و نام پدیدآور : قرآنیایی از زندگی سردار شهید حسن انفرادی / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ گردآوری و بازنویسی مریم عرفانیان

ویراستار: سیدمحمد آریازاد

مشخصات نشر: مشهد، نشرایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۵۸ ص.؛ مصور/رنگی؛

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱، ص ۶۹.

شابک: 978-622-6608-56-5

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: انفرادی: حسن آبادی، حسن ۱۳۳۹-۱۳۶۵.

موضوع: شهدای -- ایران -- سرگذشته

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: شهدای -- ایران -- خراسان رضوی -- یاراندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Khorasan Razavi -- Survival -- Diaries

موضوع: سرداران -- ایران

Generals -- Iran

شابک: افزوده: آریازاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

شابک: افزوده: سازمان بیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شابک: افزوده: سازمان بیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات

شابک: افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱، ص ۶۹.

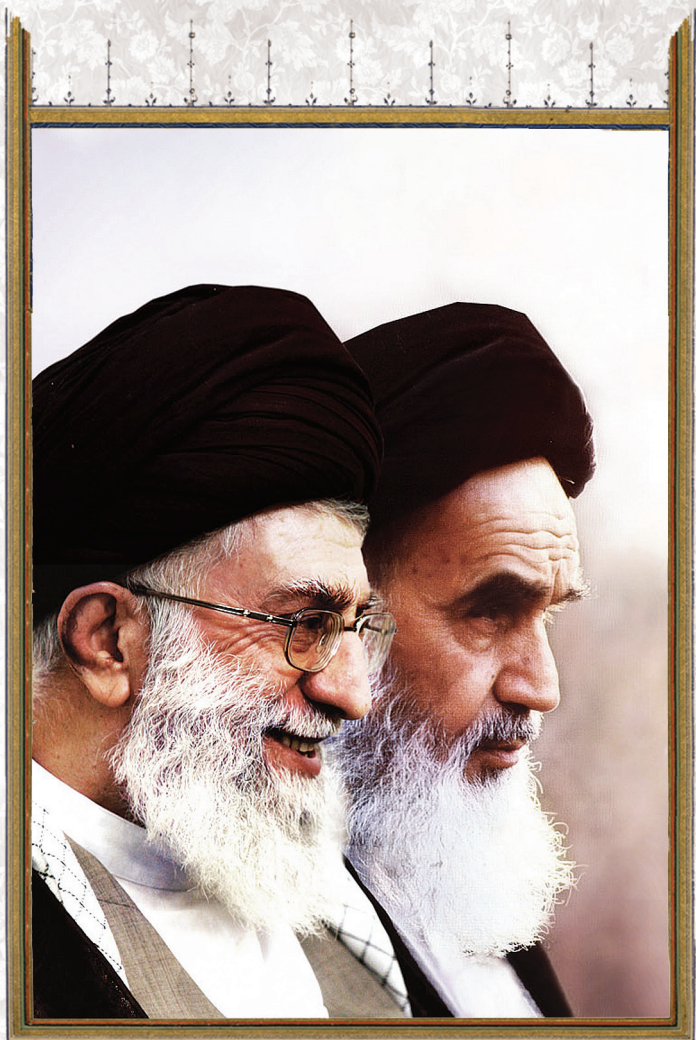
رده بندی کنگره: DSR۸۶

رده بندی دینی: ۹۵۵/۸۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۴۶۲۷۷



عَلَيْهِ السَّلَامُ  
رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ





ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرزهایی از زندگی سردار شهید حسن انفرادی حسن آباد  
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)

تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی  
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

هماینگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۵۶-۵

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

(کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)



## سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)  
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

# حسن انفرادی حسن آباد



محل تولد: چناران-شتریا

تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۷/۹

محل شهادت: شلمچه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۲

آخرین سمت: فرمانده گردان یداله لشکر ۵ نصر گلزار: چناران، بهشت زینب ع



حسن انفرادی حسن آباد فرزند امیر و معصومه، مهرماه ۱۳۳۹ در یکی از روستاهای شهرستان چناران چشم به جهان گشود. پدرش کشاورز بود و لقمه نانی حلال سر سفره می‌آورد. در پنج سالگی از نعمت مادر محروم شد. دوران راهنمایی را در مدرسه‌ی راهنمایی کارخانه قند چناران گذراند؛ اما به علت فراهم نبودن امکانات مالی از تحصیل باز ماند؛ بنابراین از همان نوجوانی خیاطی را آموخت. حسن مدتی را برای کار به تهران رفت و سپس همراه برادر کوچکش حسین به مشهد رفتند. حسین در کار نقاشی ساختمان مشغول شد و حسن نیز خیاطی را دنبال کرد.

او علاقه‌ی زیادی به قرآن داشت و با صوت زیبایی آن را تلاوت می‌کرد. صدای گرمش باعث شده بود در مجالس و مراسم عزاداری امام حسین علیه السلام نوحه‌سرایی کند. وی با خانم طیبه نجاتیان یزدی نژاد ازدواج کرد. همسرش در این باره می‌گوید: «چون جوان پاک و با ایمانی بود، جواب مثبت دادم.»

حسن فعالیت سیاسی‌اش را به‌طور جدی در سال ۱۳۵۶ همراه با اوج تظاهرات علیه رژیم شروع کرد. آن روزها با برادر بزرگش علی و برادر کوچک‌ترش حسین در تظاهرات شرکت می‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی، خیاطی را کنار گذاشت و به عضویت سپاه پاسداران درآمد. چند سالی در کردستان با منافقین و گروه کومله و حزب دموکرات مبارزه کرد. در عملیات‌های فتح‌المبین و خیبرمجروح گردید و به محض خوب شدن دوباره به جبهه برگشت. هنگامی‌که برادر کوچکش حسین در سال ۱۳۶۱ شهید شد، وی به خاطر مجروحیت در بیمارستان بود. هر دفعه که مرخصی می‌آمد عده‌ی زیادی را تشویق به

اعزام می‌کرد و همراه خودش جبهه می‌برد. با توجه به قابلیت‌هایی که در منطقه از خود نشان داد، فرماندهی گردان یدالله را به او سپردند؛ گردانی که در شجاعت و درست عمل کردن، زبانزده‌ی اهل جبهه بود. وی همیشه نیروهایش را آماده نگه می‌داشت و روی آموزش، تمرین و نیروی بدنی آن‌ها تأکید فراوان داشت. در عملیات فاو و اکثر عملیات‌ها، اولین گردانی که وارد عمل می‌شد، گردان یدالله بود. بارها از طرف فرمانده لشکر تقاضا شده بود که فعالیت خود را در لشکر و سمت بالاتر انجام دهد، ولی او قبول نکرد. در جواب گفته بود: «بچه‌های گردان را دوست دارم، این‌ها حامیان انقلاب و امام و یاوران امام زمان عَلَيْهِ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ الرَّحِيمِ می‌باشند.» این فرماندهی دلیر، دی‌ماه ۱۳۶۵ در منطقه‌ی عملیاتی شلمچه، حین بمباران هواپیماهای دشمن به آرزوی دیرینه‌اش شهادت دست‌یافت. پیکر این شهید بزرگوار در گلزار بهشت زینب عَلَيْهِ السَّلَامُ چناران به خاک سپرده شد. از او پنج فرزند به نام‌های انسیه، حسین، حمزه، زهرا و فاطمه به یادگار مانده است.



حسن هشت، نه ساله بود و در مغازه خیاطی شاگردی می‌کرد، استادکارش به پدرم گفته بود: «امروز حسن را پی‌کاری فرستادم، وقتی برگشت دیدم ۸۰ تومان در دست دارد پول را به من داد و گفت: استاد این پول را پیدا کردم.»

استادکارش آن پول را به پدرم داده و گفته بود: «این پول مال حسن است.»

اما پدرم قبول نکرد، بلافاصله از مسجد خواست تا از بلندگو اعلام کنند صاحب پول زودتر پیدا شود. حسن از همان کودکی به حلال و حرام خیلی اهمیت می‌داد.<sup>۱</sup>

## علی انفرادی، برادر شهید

۱ - اکثر خاطرات از کتاب «کاش با تو بودم» نوشته رویا حسینی است که توسط نشر ستاره‌ها به چاپ رسیده و در پرونده شهید موجود بود.

سال‌های ۵۴-۵۵ هنوز در مشهد مبارزات مردمی علنی و منسجم نشده بود، یک روز همسایه مرا خواست و گفت: «می‌دانی برادرت چه کار می‌کند؟»

پرسیدم: «چطور شده است؟»

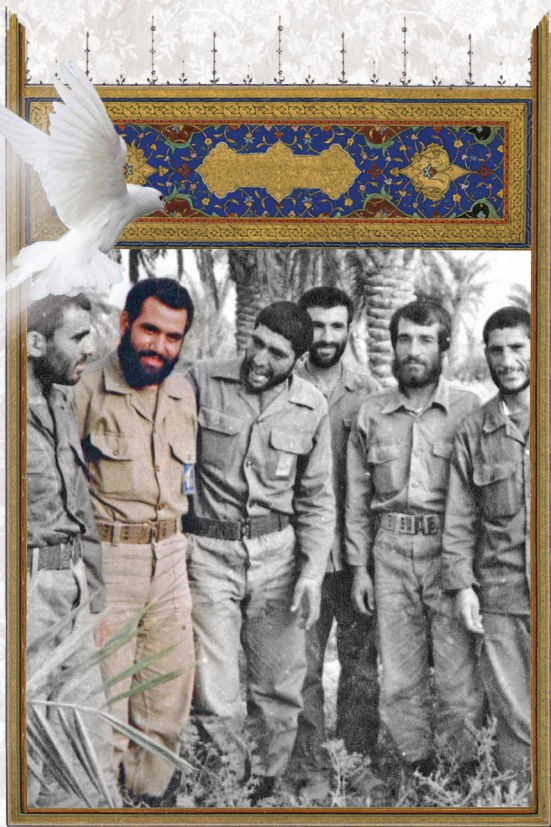
جواب داد: «جزو خرابکاری‌ها شده است!»

گفتم: «نه حسن اهل این حرف‌ها نیست.»

او ادامه داد: «حالا شما خودت از او پیرس، مراقبش باش، خودت متوجه می‌شوی که حرفم درست است.»  
به خانه آمدم و از حسن پرسیدم: «مگر شما چکار کرده‌اید که این همسایه به من این‌طور گفته است؟»

بعد از کمی مکث با صداقت گفتم: «داداش در حقیقت تعدادی اطلاعیه و نوارهای آقای خمینی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ را پخش کردیم.» با شنیدن نام آقا دلم می‌گفت نباید جلویش را بگیرم به او گفتم: «پس خیلی مراقب باشید!»

علی انفرادی، برادر شهید





تقریباً حدود ۱۸ یا ۱۹ سال داشت که در تهران خیاطی می‌کرد. یکی از آشنایان ما که در تهران بود تعریف می‌کرد من هرروز صبح وقتی به مسجد می‌رفتم می‌دیدم یک پسر جوان صبح زود قبل از همه در مسجد حاضر است و مشغول راز و نیاز می‌شود. روزی با خود گفتم: «این پسر اهل کجاست؟» خلاصه به نزدش رفتم و اسمش را پرسیدم. گفت: «حسن انفرادی.» وقتی که پیش پدرشان برگشتم از صمیم قلب داشتن چنین فرزندی را به ایشان تبریک گفتم. واقعاً جای تعجب داشت در آن زمان با این که کمتر جوان‌ها به نماز و مسجد اهمیت می‌دادند؛ ولی ایشان خیلی علاقه داشتند و اهمیت می‌دادند.

علی انفرادی، برادر شهید

پانزده سال داشتم که حسن، خواهر و زن برادرش را به خواستگاریم فرستاد، اما چون پدرم شناختی از آنها نداشت جواب رد داد. او قانع نشد، آن قدر آمد و رفت تا بالاخره پدرم موافقت کرد؛ ولی به قول معروف، سنگ سنگین پیش پایش انداخت. شرط کرد که اگر دختر مرا می خواهید، باید قباله را نقداً پرداخت کنید. حسن هم قبول کرد و برای این که بتواند این مبلغ را تهیه کند به تهران رفت. حدود دو سال خیاطی کرد تا بالاخره توانست وجه نقد را فراهم کند. تلاش، اراده و ایمانی که داشت مرا هر چه بیشتر به این ازدواج ترغیب کرد.

طیبه نجاتیان، همسر شهید

برای مسافرت به قم رفته بودیم، وقتی به حرم حضرت معصومه علیها السلام که رسیدیم، وقت نماز شده بود. حسن ما را نزدیک حرم پیاده کرد و گفت: «منتظر بمانید، من خودرو را پارک کنم و بیایم.» مراجعتش طول کشید. وقتی آمد علت را پرسیدم، گفت: «زمانی که خودرو را که در پارکینگ گذاشتم، در مسیر برگشت، دیدم صف نماز جماعت بسته اند؛ نتوانستم از نماز جماعت بگذرم. با خودم گفتم: نماز را به جماعت بخوانم بعد بیایم. این بود که کمی منتظر شدید، بیخشید.»

علاقه اش به نماز عجیب بود. گاه می دیدم وقتی نماز می خواند، رنگ چهره اش تغییر می کند.

اوایل انقلاب بین مردم رادکان اختلاف پیش آمده بود. حسن آن زمان در اطلاعات سپاه بود و جلسات متعددی برای حل اختلاف تشکیل داده بود. قبل از آن که حسن آن جا برود، بسیاری بسیاری از مردم چون شناختی از او نداشتند با ورود بچه‌های سپاه به رادکان موافق نبودند، اما از همان جلسه‌ی اول به آن‌ها گفته بود: «من برای حل اختلاف این جا هستم. هر قدر هم واکنش نشان دهید، حرفم را می‌زنم، پس اول بشنوید و بعد قضاوت کنید.»

پس از گذشت چند روز یک نفر از اهالی رادکان را دیدم، بعد از احوالپرسی گفت: «این انفرادی که به منطقه ما آمده چه نسبتی با شما دارد؟»  
 جواب دادم: «بایشان برادرم هستند، برای چه می‌پرسید؟» گفت: «از وقتی که به رادکان آمده الحمدالله تمام اختلافات بین مردم راحل و فصل کرده؛ پیرو جوان به حرفش گوش می‌دهند. همه‌ی مردم او را دوست ندارند.»

علی انفرادی، برادر شهید

مدتی در پی چند نفر از افراد کومله بودیم. شب خبر دادند که آن‌ها در ورزشگاه باستانی حضور دارند، بلافاصله محمود کاوه دستور داد، سریع آماده باشید تا برویم.

خیلی سریع خودمان را به ورزشگاه رساندیم. وقتی داخل شدیم برادر کاوه افراد مورد نظر را از داخل جمع جدا کرد و گفت: «شما باید با ما بیایید.»

ابتدا قبول نکردند؛ اما بعد چاره‌ای ندیدند و با ما به سپاه آمدند. فردا صبح در بازداشتگاه آن را به صف کردیم، برادر انفرادی به آن‌ها خیره شده بود. پرسیدم: «چی شده است؟» گفت: «باورم نمی‌شود ما این‌ها را دستگیر کردیم، هرکدام با این هیکل‌های قوی برابر با ۳ نفر ما برابر هستند، مانده‌ام چه طور آن‌ها را دستگیر کنیم؟! آن‌ها هشت نفر هستند و ما دیشب پنج نفر بودیم، این فقط لطف خداست. وگرنه هرکدام از آن‌ها ده نفر ما را حریف است.»



## سنگر برفی

زمستان بود و در ارتفاعات منطقه‌ی کردستان حدود ۱/۵ متر برف باریده بود.

من و برادر انفرادی کمین داشتیم. برای این که بتوانیم سنگری درست کنیم، بادست برف‌ها را می‌کندیم.

گودالی در بین برف درست شد و ما به جای سنگراز آن استفاده کردیم. شب راتا صبح کشیک دادیم. صبح که می‌خواستیم از سنگرمان خارج شویم، برادر انفرادی مکث می‌کرد. پرسیدم: «چه شده است؟ چرا بیرون نمی‌آیید؟» جواب داد: «به یخ‌ها چسبیده‌ام، هر چه تقلا می‌کنم نمی‌توانم خودم را از یخ جدا کنم.»

بالاخره با هر زحمتی بود به قیمت پاره شدن لباس، خودش را از آن وضعیت نجات داد. خندیدم و گفتم: «کسی که کمین شبانه می‌دهد همین‌ها راهم دارد!» برادر انفرادی جواب داد: «چه فکر کرده‌اید، ما سخت‌تر از این‌ها را به خودمان دیده‌ایم، این که چیزی نیست.»

فاطمی، هم‌رزم شهید



قرار بود تمام بسیجیان لباس نظامی به تن کنند و به دلیل این که برادر حسن قبل از ورودش به سپاه خیاط بود، به ایشان پیشنهاد دادند که این کار را بر عهده بگیرد. حسن با روی باز پذیرفت، مقدار زیادی پارچه تهیه شد و او دوخت آن‌ها را برای بچه‌ها شروع کرد. به این ترتیب لباس‌های بچه‌ها برای آن‌ها خیلی ارزان تمام شد. بعضی‌ها هنوز لباس دوخته‌ی او را به یادگار نگه داشته‌اند. او از هیچ کمکی به بسیج دریغ نداشت، حتی اگر برای خودش زحمت بود.

شوهر خواهرم مریض بود و حسن می‌خواست قبل از این‌که به منطقه برود به او سری بزند. با هم به راه افتادیم. در بین راه خودروی سپاه را گذاشت و خودروی خودش را برداشت. گفتم: «خودروی شما در این برف گیر می‌کند.»

گفت: «خوب چاره چیست؟»

گفتم: «بهتر بود خودروی سیمرغ سپاه را برمی‌داشتید، من پول بنزینش را می‌دادم.»

گفت: «برفرض که هزینه‌اش را می‌دادید، استهلاک خودرو را چه کار می‌کردید؟»

آن شب وقتی به مقصد رسیدیم، حسن نتوانست خودرو را خاموش کند، چون می‌ترسید در آن برف و کولاک یخ بزند و روشن نشود؛ اما حاضر نشد از بیت‌المال استفاده کند.

علی انفرادی، برادر شهید

برای بچه‌های بسیج ارزش زیادی قایل بود و آن‌ها را خیلی داشت. می‌گفت: در یکی از عملیات‌ها بی‌سیم دشمن را شنود می‌کردیم، فرماندهان رده بالای عراقی از نیروی تحت امرشان بازخواست می‌کردند که چرا به طرف مهران پیشروی نکردید؟ چرا ارتفاعات را باز پس نگرفتید؟ سربازان عراقی پاسخ دادند: «از دیشب این‌جا سروکله‌ی نیروهای بسیج پیدا شده و ما دیگر نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم.» برادر انفرادی می‌گفت: «دشمن وحشت زیادی از نیروهای بسیج دارد، قدر این نیروها را بدانید.»



علاقه‌ی فراوانی به بسیجی‌ها داشت؛ و روی این مسئله خیلی تأکید می‌کرد که حتماً در همه‌ی موارد حتی در استفاده از ظروف و وسایل شخصی، مثل بسیجی‌ها باشد. در منطقه به نیروها لیوان پلاستیکی داده بودند، ولی ما در چادر فرماندهی چند عدد لیوان شیشه‌ای داشتیم. یک روز در همان لیوان‌ها چایی ریختم و برای حسن بردیم. نگاهی انداخت و گفت: «برای من از همان لیوانی که بسیجی‌ها استفاده می‌کنند بیاورید.»

گفتم: «حالا مگر این لیوان چطور است؟ از جهت بهداشتی هم مطمئن‌تر است.»

جواب داد: «نه! دوست ندارم از بسیجی‌ها جدا باشم.»

مناجات و نماز شب در جبهه امری رایج بود که فرمانده و نیروی عادی همه به جا می‌آوردند. گاهی که خدا این توفیق را به من هم می‌داد، از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم برادر انفرادی در خاکریز دیگری مشغول مناجات و نماز شب است. راستش را بخواهید بارها سعی کردم از او سبقت بگیرم؛ اما حتی یک بار هم نتوانستیم برای نماز شب از ایشان زودتر بیدار شوم.

عملیات والفجر ۸ شروع و من در مرخصی بودم. از برادران سپاه پیغام آوردند که حسن انفرادی تلکس زده تا هر چه زودتر خودت را به منطقه برسانید. همان ساعت با یک هواپیمای C ۱۳۰ عازم شدم. بعد از چند ساعت اهواز بودم، تازه از پله‌ی هواپیما پایین آمدم که بلندگوی فرودگاه نامم را صدا زد. برادر انفرادی فردی را دنبالم فرستاده بود تا هر چه زودتر مرا به خط برساند. همراه راننده با سرعت مسیر را طی می‌کردیم. هنوز مسافت زیادی با محل استقرار بچه‌ها فاصله داشتیم. ما در خاک عراق بودیم و قدم به قدم توپ‌های فرانسوی را در منطقه می‌دیدیم که به زمین فرود آمده؛ اما هیچ کدام عمل نکرده بودند. وقتی برادر انفرادی را دیدم از او علت را جویا شدم، گفت: «فقط لطف خداست که هیچ کدام عمل نکرده و ما الحمدالله تلفات بسیار کمی داشتیم.» اعتقاد راسخ برادر انفرادی همیشه برای ما درس بود.

خلیل جهان دوست، هم‌رزم شهید



از چادر بیرون آمدم، برادر حسن را دیدم که سرگرم خودرو است. دستمالی در دست گرفته و اطراف خودرو را تمیز می‌کند. گفتم: «باوجودی که شما پیک دارید و مسؤولیت خودرو بر عهده‌ی او است، طبعاً می‌بایست این کار را پیک انجام دهد.»

جواب داد: «همه‌ی ما باید به نظم و تمیزی اهمیت دهیم، فرقی بین من و او نیست.»

رعایت نظم در جای جای زندگی او به چشم می‌خورد، از سر و وضع ظاهری گرفته تا تمیزی وسایل بیت‌المالی که در اختیار او بود.



شب را در یکی از روستاهای عراق ماندیم. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که برای ادامه‌ی شناسایی به راه افتادیم. بعد از روستا به جاده‌ی آسفالتی برخوردیم که به سه‌راه بصره - العماره منتهی می‌شد. برادر حسن مشغول بررسی مکان و چگونگی قرار گرفتن پدافند در این محل بود. همین‌طور که در جاده پیش می‌رفتیم، ناگهان گفت: «بنشینید.»

پرسیدم: «چرا؟»

با شتاب گفت: «در ۱۰۰ قدمی ما یک سنگر عراقی است.» و بعد ادامه داد: «شما همین‌جا بمانید، من داخل سنگر می‌شوم ببینم چه خبر است؟»

هرچه اصرار کردیم، بلکه اجازه دهد یکی از ما برویم قبول نکرد. خودش رفت و بعد از نیم ساعت با یک عراقی که به اسارت گرفته بود برگشت. اطلاعات مهمی راجع به چگونگی آرایش نیروها و کمیت دشمن از آن عراقی گرفتیم.

خلیل جهان دوست، هم‌رزم شهید

شب بود و ما در حین عملیات از بین نخلستانی عبور می‌کردیم. صدای موتور آب چاه که در آنجا روش بود، مانع از شنیدن صدای بچه‌ها می‌شد. برادر انفرادی مرا خواست و گفت: «هر طور شده این موتور آب را خاموش کنید.» من و چند نفری از بچه‌ها در آن تاریکی هر چه تلاش کردیم نتوانستیم موتور را خاموش کنیم؛ از طرفی هم دستور، دستور برادر انفرادی بود و دوست داشتیم بدون بروبرگرد آن را اجرا کنیم. یکی از بچه‌ها فکری به خاطرش رسید، بلافاصله نارنجکی به‌طرف دستگاه پرتاب کرد. بالاخره توانستیم با انفجار، موتور را خاموش کنیم. برادر حسن با نیروها طوری رفتار می‌کرد که هر چه می‌خواست بچه‌ها بدون هیچ تعللی انجام می‌دادند.

شب حمله بود و معمولاً بچه‌ها آن شب مراسم داشتند. در میان دعا صدای گرم برادر انفرادی همه را به صحنه کربلا برد. صبر حضرت زینب (س)، مظلومیت طفلان مسلم و بالاخره دلتنگی رقیه همه را منقلب کرد. او با همه صلابتی که در جنگ از خود نشان می‌داد با شنیدن نام اهل بیت (ع) و توسل به حضرت زهرا (س) آن‌چنان گریه می‌کرد که شانه‌هایش تکان می‌خورد. آن شب بچه‌ها حال خوشی داشتند، ما هراز چند گاهی از مداحی فرمانده‌مان فیض می‌بردیم. او همیشه در این مسائل جلودار بود، یاد آن ایام هنوز هم مرا به همان حال و هوا می‌برد.

فاطمی، هم‌رزم شهید

شب‌های خوزستان برعکس روزهایش بسیار سرد است. زمستان بود و با دو\_ سه نفر از بچه‌ها در چادر خوابیده بودیم. از شدت خستگی توان این که برای خودمان پتو بیاوریم، نداشتیم. همان‌طور خوابمان برد. یک مرتبه در همان حالت خواب و بیداری متوجه‌ی ورود یک نفر به چادر شدم؛ تعدادی پتو در دست داشت و روی تک‌تک بچه‌ها را خیلی آرام پتو می‌انداخت و خوب می‌پوشاند. نزدیک‌تر که شد، کمی دقت کردم. با این که هوا تاریک بود او را شناختم، برادر حسن روی همه بچه‌ها پتو انداخت و خودش که دیگر پتویی نداشت همان‌طور در گوشه‌ی سنگر دراز کشید. آن شب دیگر خوابم نبرد. از آن همه ایثار يك فرمانده، متأثر شده بودم.

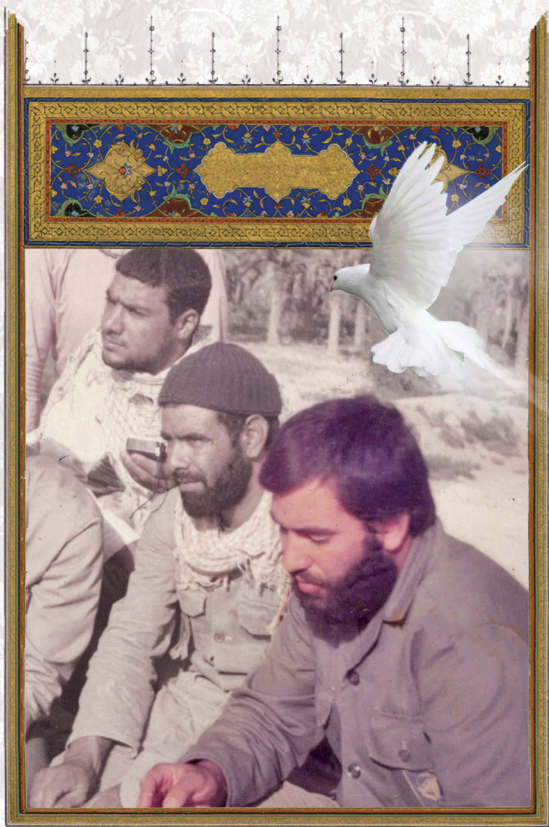
## ابتکارات فرمانده

هوا گرم بود، وسط روز برادر انفرادی گفت: «امروز می‌خواهم رزم بگذارم، همه قمقمه‌هایتان را خالی کنید، باید امروز تا شب راه بروید و یک جرعه آب هم نخورید.»

به این وسیله می‌خواست تحمل بچه‌ها را بالا ببرد، اگرچه برای بعضی از افراد سخت بود، با این وجود همه اطاعت کردند. مسافت زیادی راه رفتیم. راه رفتن در بین رمل بسیار خسته‌کننده بود. همگی تشنه بودیم، اما بنا به دستور او هیچ کس حق آب خوردن نداشت. در همین لحظات سخت از دور بچه‌های تدارکات را دیدیم، جلوتر که رفتیم متوجه شدیم آن‌ها چای و وسایل پذیرایی از بچه‌ها را آماده کرده‌اند. برادر حسن پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود. او همیشه ابتکارات جالبی از خودش نشان می‌داد. شادی آن روز از دیدن بچه‌های تدارکات را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

صدیقی، هم‌رزم شهید





می‌دانستم یکی از آرزوهایش شهادت است. کشته شدن در راه خدا را خیلی دوست داشت، آن روز هم صحبت شهادت به میان آمد. از سر شوخی به او گفتم: «برو بابا دنبال کارت، شهادت یعنی چی؟ ما می‌خواهیم خوب بجنگیم و سالم برگردیم.»

جواب داد: «نه من باید در رکاب علی علیه السلام شهید بشوم. شهادت در این خط مقدم، شهادت در رکاب امام علی علیه السلام است.»

## احترام بسیجی

در اوایل ورود به گردان یدالله، فرماندهی گروهان بودم. حسن همیشه به ما سفارش می کرد، در نهایت احترام با بسیجی ها برخورد کنید. باید مقداری کمپوت و کنسرو را بین بچه ها پخش می کردیم. به دلیل عجله ی زیادی که تدارکات داشت، با خودروی در حال حرکت به هر سنگر که می رسید، بسته ای را داخل سنگر می انداخت. برادر انفرادی این صحنه را دیده بود. یک مرتبه دیدم با ناراحتی جلو آمد، درحالی که صورتش عصبانیتش را نشان می داد گفت: «این چه وضعی است، چرا این سهمیه ی آذوقه را با احترام به دست بسیجی ها نمی دهید، چرا پرت داخل سنگر کردید؟» خواستم توجیه کنم گفتم: «آخر ما عجله داشتیم.» ادامه داد: «اگر می خواهید به بسیجی چیزی بدهید باید داخل سنگر بروید و وسایل را یکی یکی به دست آن ها بدهید و بگویید بفرمایید. دیگر نینم این طور رفتار کنید.» آن روز تنها روزی بود که برادر حسن را عصبانی دیدم.

ده، دوازدهساله بودم که با برادرم به مسجد می‌رفتیم. در بین جوانان پایگاه هرکسی به نوعی ذکر خیری از او داشت. تعریفش را زیاد شنیده بودم، بسیاری می‌گفتند: «ما برنامه‌ی خودمان را طوری تنظیم می‌کنیم تا هم زمان با او در مسجد حضور داشته باشیم.» در دنیای کودکی شاید خیلی قادر به تجزیه‌وتحلیل نبودم، اما بعدها او را به‌خوبی شناختم، حسن همه‌جا به همراه بچه‌ها درگشت‌های شبانه و در مراسم مختلف مسجد حضور داشت. ازجمله چیزهایی که باعث شد بسیجی شوم همان جذابیت رفتارهای حسن بود، او عشق به جبهه و جنگ را به صورتی در من ایجاد کرده بود که آن روزها در کف چکمه‌هایم چوب گذاشتم تا کمی قدم بلندتر شود و چند دست لباس را روی هم پوشیدم تا جنه‌ام بزرگتر به نظر آید، بلکه بتوانم دیگران را برای اعزام به جبهه مجاب کنم. بالاخره هر جوری بود، خودم را به جبهه رساندم. در همان اول کار با برادر انفرادی روبرو شدم و مشتاقانه به گردان یدالله رفتم.

آخرین باری که می‌خواست به منطقه برود خیلی گریه کردم، گفتم: «حسن جان دیشب خواب دیدم تمام کوچه را تا دم در خانه چراغانی کرده‌اند و پارچه سیاه زده‌اند، به خاطر زن و فرزندت این بار به جبهه نروید!»

گفت: «الحمدالله خواب خوبی است، انشاءالله شهید می‌شوم.»

گفتم: «آخر زن و بچه‌ات را چه می‌کنی؟»  
با خنده جواب داد: «شما یک دختر به من دادی، من ۶ نفر به تو برمی‌گردانم. این‌ها را به شما می‌سپارم و شما را به خدا.»

کم کم برای عملیات آماده می شدیم و برادر انفرادی سخنرانی می کرد. حرف های او همیشه به دل می نشست، اما آن روز حال و هوای دیگری داشت، غم غریبی با حرف هایش بر دلم نشانند. حسن انفرادی زحمات فراوانی برای بچه ها می کشید، اما با این حال از آن ها حلال بودی می خواست: «بچه ها مرا ببخشید اگر وقت و بی وقت، در گرما و سرما شما را وادار به رزم کردم برای رضای خدا بوده، برای انفرادی، اما با این وجود مرا حلال کنید، حسن هم یک نفر همانند شما است. برادران! این صحبت، آخرین حرف های من با شماست، مرا حلال کنید...»

انگار همین دیروز بود، آخرین صحبت های برادر انفرادی در جمع بچه ها هنوز در گوشم صدا می کنم.

چغاله جو، هم رزم شهید





قبل از عملیات کربلای ۵ در پادگان شهید برونسی بچه‌ها را جمع کرد. ساعتی برایشان صحبت نمود، حرف‌ها و کلامش مشخص می‌کرد که آخرین روزهای اوست. می‌گفت: «دعایم کنید تا خدا مرا بپذیرد.» با خود گفتم: «بگذار یادگاری از برادر حسن داشته باشم.» بلافاصله نواری آوردم و حرف‌هایش را ضبط کردم؛ سعی داشتم نوار را با آهنگ نینوا همسو کنم. پس از آماده شدن نوار او را به برادر حسن نشان دادم، خندید و گفت: «با این نواری که تهیه کردی مثل این که تو هم متوجه رفتنم شده‌ای.»

نزدیک اذان صبح بود که از خواب بیدار شدم. برادر انفرادی طبق معمول زودتر از همه مشغول مناجات بود. آرام از سنگر بیرون رفتم تا وضو بگیرم. وقتی داخل سنگر برگشتم دیدم او نماز را تمام کرده و به فکر فرورفته است. نماز را که خواندم، پرسیدم: «چی شده؟ به چی فکر می کنی؟»

گفت: «برادرم حسین را در خواب دیدم، دست در گردن هم انداخته وارد باغی شدیم. کمی جلو رفتیم. وسط باغ دیواری کشیده شده بود. سؤال کردم: آن طرف دیوار باغ کیست؟ گفت: این باغ مال من و باغ آن طرفی مال تو است.»

برادر انفرادی ادامه داد: «با این خواب دیگر برایم

یقین است که خیلی زود شهید می‌شوم.»  
 من و دو سه نفر از بچه‌ها که این جریان را شنیدیم  
 تصمیم گرفتیم مراقبش باشیم و تا حد امکان  
 نگذاریم از سنگر خارج شود. با دلهره مواظب برادر  
 انفرادی بودم، یک نفر آمد و گفت: «مسئول محور را  
 خواسته‌اند که جلسه بگذارند، برادر انفرادی برخاست  
 تا برود.»

گفتم: «حاجی شما نروید.»

گفت: «زیاد طول نمی‌کشد، برمی‌گردم.»  
 ده دقیقه از رفتن برادر انفرادی نگذشته بود که  
 صدای هواپیمای دشمن بلند شد. بعد از چند  
 لحظه بی‌سیم چی را دیدم که می‌دود و گریه می‌کند!  
 پرسیدم: «چه شده است؟»

گفت: «حاج حسن شهید شد.»

ما او را می‌خواستیم و او خدا را ... بالاخره با شهادت  
 به معبودش رسید.

در ناحیه سر چند ترکش داشت و چون هوا در منطقه گرم بود ترکش‌ها اذیتش می‌کردند. دفعه‌ی آخری که آمده بود خیلی اصرار کردم که شما به منطقه نروید اذیت می‌شوید، همین‌جا جراحی کنید تا ترکش‌ها را بیرون بیاورند. جواب داد: «خودِ صدام یک‌باره عمل می‌کند، احتیاج به جراحی نیست.»

همین‌طور هم شد، این بار ترکش بزرگی به سرش اصابت کرد و شهید شد.

هرگز برای رفتن به جبهه مانعش نشدم؛ اما او اخلاق من را می دانست که دلواپس می شوم، برای همین بلافاصله بعد از هر عملیات به من زنگ می زد و خبر سلامتی اش را می داد. چند روزی از عملیات گذشته بود و هیچ خبری از او نداشتم. نگران بودم برایش اتفاقی افتاده باشد؛ اما انگار دلم نمی خواست قبول کنم. خودم را دلداری می دادم که شاید مجروح شده و بستری است. دو روز بود که دوستانش به خانه سر می زدند و با پدرش صحبت می کردند، به تصور خودشان، می خواستند مرا آماده کنند.

کم کم شروع کردند و گفتند: «حسن مجروح شده است، عکس او را لازم داریم.» با شنیدن این حرف

برایم یقین شد که دیگر حسن را نمی‌بینم. گفتم: «ما خودمان سال‌هاست که با همین حرف‌های راست و دروغ خانواده‌ها را آماده می‌کنیم تا خبر شهادت عزیزانشان را بدهیم، من سال‌هاست که آمادگی‌اش را دارم، اگر شهید شده راستش را به من بگویید.» آن وقت خبر شهادت حسن را دادند و گفتند او را به معراج آورده‌اند. همان روز به معراج رفتم، حسن را دیدم، انگار خوابیده و از زمان زنده‌بودنش زیباتر شده است.



تازه به خانه‌ی بزرگی اسباب‌کشی کردیم که او به مرخصی آمد. هنوز کاملاً جا به جا نشده بودیم و من مشغول مرتب کردن وسایل بودم که حسن نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «بهتر نیست به خانه‌ی مادرت اسباب‌کشی کنیم؟»

گفتم: «تازه اسباب‌کشی کردیم، این‌جا خیلی خوب و دست و پایمان باز است.»

گفت: «نه شما حتماً به خانه‌ی مادر بروید.»

ناراحت شدم با اخم گفتم: «اصلاً به اسباب‌ها دست نمی‌زنم. خسته‌ام و نمی‌توانم اسباب‌کشی دیگری داشته باشم، گذشته از آن خانه‌ی مادر کوچک است و بچه‌ها راحت نیستند.» وقتی دیدم خیلی اصرار



می‌کند علت را پرسیدم؛ گفت: «این بار رفتنم با دفعات دیگر فرق می‌کند، این مرتبه که به منطقه بروم شهید می‌شوم، شما در خانه‌ی مادرت باش راحت‌تر هستید، من هم از بابت شما نگران نیستم.» هر چه قدر دلیل آوردم به خرجش نرفت! بالاخره ماشین گرفت، خودش تمام اسباب‌ها را در خودروی وانت قرار داد و در خانه مادرم، همه‌ی آن‌ها را جابه‌جا کرد. این آخرین مرخصی حسن بود، بعد از چند روز به منطقه رفت و دیگر برنگشت.

خیلی دوست داشت اولین فرزندمان دختر باشد می‌گفت: «اگر بچه دختر باشد اسمش را از القاب حضرت زهرا علیها السلام انتخاب می‌کنیم.»

خدا به ما سه دختر داد و حسن هر سه‌ی آنها را از القاب حضرت زهرا علیها السلام نام‌گذاری کرد. انسیه، زهرا و فاطمه. او قبل از آن که سومین دخترمان به دنیا بیاید شهید شد؛ اما نامش را قبلاً انتخاب کرده بود.

به مرخصی آمده بود. ساعتی نشستیم و از هر دری سخن گفتیم، او جریان خوابی را که در منطقه دیده بود برایم تعریف کرد. گفت: «شبی در منطقه خواب دیدم شهر مهران را تخلیه کردیم تا عملیات داشته باشیم. وارد مسجد شدم، شما را دیدم همراه با یک خانم دیگری در مسجد بودید، گفتم: چرا از شهر بیرون نرفتید الآن عملیات شروع می‌شود شما باید از اینجا بروید؟ در همین حین خانمی وارد شد او را بی بی صدا زدم. متوجه شدم بی بی چیزی به شما داد و آن را بلافاصله زیر چادرت پنهان کردید. هر چه سعی کردم بینم چه چیزی بود، نتوانستم. بی بی به من گفت: برادر فاطمه است، فاطمه.»

حسن خوابش را این‌طور تعبیر کرد و گفت: «به‌زودی

صاحب دختری می‌شویم، نام او را فاطمه بگذارید؛  
اما می‌دانم که این فرزند بعد از شهادت من به دنیا  
می‌آید، چون در خواب هر چه تلاش کردم، بتوانم او  
را ببینم نتوانستم.»  
فاطمه بعد از چهل‌م حسن به دنیا آمد.

یادم هست سپاه اعلام کرده بود کسانی که خانه ندارند بیایند ثبت‌نام کنند تا در نوبت قرار بگیرند. من از طریق دوستش از این موضوع خبردار شدم. هر چه به او اصرار کردم بروید ثبت‌نام کنید، ما سه تا بچه داریم و مستأجری برایمان سخت است، زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت: «کسانی هستند که ۴ یا ۵ بچه دارند آن‌ها از من واجب‌ترند.»

یک‌مرتبه که او به منطقه رفته بود مجدداً یکی از دوستانش با من صحبت کرد و گفت: «شما در اولویت هستید من هم با کمک دوست حسن خودرو را فروختم و پولش را برای ثبت‌نام خانه واریز کردم.» از منطقه که برگشت موضوع را به او گفتم. خیلی

عصبانی شد، می گفت: «از من واجب تر هستند، حالا خانه می خواهید چکار کنید؟»  
اما دیگر فایده نداشت من خودرو را فروخته بودم و حالا در نوبت خانه بودیم. خانه را وقتی به ما تحویل دادند که او دیگر شهید شده بود.



این اواخر به مرخصی آمده بود و او را در مهمانی خانوادگی دیدم. آن روز در جمع خانواده از هر دری صحبت شد. حسن از این که آرزویش شهادت است، حرف می‌زد. می‌گفت: «هرکدام از شما که دعا کند من شهید شوم، روز قیامت شفاعت‌ش می‌کنم.»

آن زمان شنیدن این حرف برایم خیلی تلخ بود، اما حالا وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم در واقع حسن به بهترین آرزویش رسید.





## فرازی از وصیت‌نامه

شهید

پیامم به امت حزب‌الله صبر و  
استقامت در راه الله است.

پیامم به مسؤولین این است که از  
تفرقه در بین صفوف مسلمین احتراز  
نمایند و سعی داشته باشند خدمات  
خود را خالص برای خدا انجام دهند  
که در غیر این صورت بی‌چاره‌ی دنیا و  
آخرت خواهند بود.